



قاتل‌های درستکار

ORIGINALLY PUBLISHED AS “DIE
RECHTSCHAFFENEN MÖRDER” BY INGO
SCHULZE
COPYRIGHT © S. FISCHER VERLAG GMBH,
FRANKFURT AM MAIN 2020

Persian translation © Borj Books, 2025
Borj Books is a division of Houpaa Publication

.....

نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر
(Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر
دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان
دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

قاتل‌های درستکار

اینگو شولتسه

ترجمه‌ی محمود حسینی‌زاد

قاتل‌های درستکار

سرشناسه: شولتسه، اینگو، ۱۹۶۲ - م.

Schulze, Ingo

عنوان و نام پدیدآور: قاتل‌های درستکار/ اینگو شولتسه :

ترجمه‌ی محمود حسینی‌زاد.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۲۶۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۹۰-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Die rechtschaffenen Morder.

موضوع: داستان‌های آلمانی -- قرن ۲۰ م.

۲۰th century -- German fiction

شناسه افزوده: حسینی‌زاد، سیدمحمود، ۱۳۲۵ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: PT۲۶۷۵

رده‌بندی دیوبی: ۸۳۳/۹۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۷۹۸۲۱۷

نویسنده: اینگو شولتسه

مترجم: محمود حسینی‌زاد

ویراستار: احمد هاشمی

طراح جلد: عاطفه حاتمی

طراح گرافیک متن: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۹۰-۷

نشر
BORJ

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر،

بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی اول

کد پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۱ | تلفن: ۰۲۱ - ۹۱۲۰۰۲۰۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوبا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

اینگو شولتسه، نویسنده‌ی برجسته‌ی معاصر آلمانی، سال ۱۹۶۲ در شهر درسدن آلمان شرقی متولد شد. او پس از تحصیل در رشته‌ی زبان‌های کلاسیک در دانشگاه ینا و تجربه‌ی کار در تئاتر، با فروپاشی دیوار برلین به دنیای روزنامه‌نگاری و سپس ادبیات گام نهاد. نخستین مجموعه داستان او، ۳۳ لحظه‌ی خوشبختی که از اقامت چندماهه‌اش در سن پترزبورگ الهام گرفته بود، در سال ۱۹۹۵ منتشر شد و به سرعت نام او را در ادبیات آلمان مطرح کرد. شولتسه با نگاهی موشکافانه به تحولات پس از اتحاد دوباره‌ی آلمان، آثارش را با طنز، دقت اجتماعی و نگاهی انسانی نسبت به تغییرات فردی و جمعی می‌نویسد. رمان‌ها و داستان‌های کوتاه او در مرز میان تجربه‌ی زیسته و خیال حرکت می‌کنند و با زبانی ساده اما پرمایه، روایتگر زندگی در جهانی ناپایدار و در حال دگرگونی هستند. آثار او به بیست زبان ترجمه شده‌اند و جوایز متعددی از جمله جایزه‌ی ادبی تورینگن، جایزه‌ی ادبی برتولت برشت و جایزه‌ی نمایشگاه کتاب لایپزیگ را برایش به ارمغان آورده‌اند. او عضو آکادمی هنرهای برلین و آکادمی زبان و ادبیات آلمان است و در حال حاضر ریاست این آکادمی را هم به عهده دارد. شولتسه در برلین زندگی می‌کند.

شولتسه در آثار خود با نگاهی طنزآمیز و همدلانه، از زندگی در میانه‌ی فروپاشی، امید و تغییر می‌نویسد و خواننده را به تأملی دوباره درباره‌ی معنای هویت، آزادی و خوشبختی دعوت می‌کند.

اینگو شولتسه

Ingo Schulze



برای مادرم

کریستا شولتسه

چند توضیح درباره‌ی ترجمه به عنوان مقدمه

۱. آلمان پس از جنگ دوم دوباره شد. قسمتی از شرق آلمان تحت نظارت شوروی اداره می‌شد و بخش بزرگ‌تر غربی تحت نظارت ایالات متحده‌ی آمریکا، فرانسه و انگلیس. شهر برلین که در بخش شرقی قرار دارد به دو نیمه‌ی شرقی و غربی تقسیم شده بود و پس از مدتی هم این دو نیمه با یک دیوار از هم جدا شد.
۲. اواخر دهه‌ی هشتاد میلادی روند اتحاد مجدد دو آلمان آغاز شد. شروع تظاهرات مسالمت‌آمیز پس از برگزاری انتخابات شوراهای محلی در آلمان شرقی در هفتم ماه مه ۱۹۸۹ بود، پس از این که معلوم شد نتیجه‌ی انتخابات دست‌کاری شده است. ۱۹ مارس ۱۹۹۰ انتخابات سالمی برگزار شد. در میانه‌ی این دو انتخابات، در نهم نوامبر ۱۹۸۹ دیوار برداشته شد. از ۳۰ ژوئن ۱۹۹۰ رفت‌وآمد بین دو آلمان آزاد شد و در سوم اکتبر ۱۹۹۰ اتحاد مجدد دو آلمان رسمی شد.
۳. این رمان داستان زندگی مردی است به نام «نوربرت پائولینی» که می‌خواهد در دنیای خودش زندگی کند و در دنیای کتاب و ادبیات، نمی‌خواهد با دنیای خارج کاری داشته باشد، اما از بخت بد در کشوری زندگی می‌کند به معنی واقعی گرفتار سیاست شرق و غرب. پائولینی در جمهوری دموکراتیک آلمان، آلمان شرقی، است که با نظام کمونیستی اداره می‌شود. او گرفتار اتحاد دو آلمان در سال ۱۹۸۹ می‌شود و زندگی‌اش زیرورو می‌شود. او از نوزادی با کتاب بزرگ شده؛ به معنی واقعی. رختخوابش روی توده‌ی کتاب بوده است. سپس کتاب‌فروش می‌شود و اصرار دارد بگوید فروشنده‌ی کتاب‌های نایاب و قدیمی

است. تمام زندگی‌اش کتاب است و کتاب؛ و ناسازگار با ادبیات مدرن و نوآوری ادبی و حتی نویسنده‌های بزرگ غیرآلمانی.

۴. رمان سه فصل دارد. فصل اول در نظر نخست از دید دانای کل روایت می‌شود، اما در لابه‌لای روایت یک «من» وارد می‌شود. در فصل دوم این من نویسنده‌ای است به نام شولتز که مشغول نوشتن رمانی درباره‌ی پائولینی است. فصل سوم را ویراستار رمان نقل می‌کند.

۵. طبیعی است که این رمان پر باشد از اسامی کتاب‌ها و نویسنده‌ها و بیشتر هم آلمانی و در ایران ناشناس؛ جابه‌جا نقل‌قول‌هایی داشته باشد و شعرهایی بدون ذکر مأخذ که نویسنده حدس می‌زده یا می‌دانسته که برای خواننده‌اش در حوزه‌ی کشورهای آلمانی‌زبان مشکلی نیست. در ترجمه چاره‌ای نداشتم جز این‌که خلاف رویه‌ام عمل کنم و بعضی جاها نام نویسنده یا کتاب یا شاعر را هم به صورتی ذکر کنم. از نظر اصول ترجمه کار درستی نیست، اما چاره‌ای هم نبود. ۶. داستان در درسدن و لایپزیگ و برلین و پتسدام و... می‌گذرد؛ در آلمان شرقی و آلمان غربی و سپس آلمان متحد. کتاب پر است از اسامی محله‌ها و مکان‌هایی که گاهی باید جست‌وجو می‌کردم تا بدانم کجاست و فلان نام، نام کی و چه است. در این موارد برای درک بهتر متن گاهی واژه‌ای یا جمله‌ی کوتاهی به ترجمه اضافه شده، چون به‌نظم داستان و رمان، چه ترجمه و چه تألیف، نباید پانویس داشته باشد.

یک نمونه: در شرق آلمان و در فاصله‌ای از درسدن در مرز جمهوری چک منطقه‌ای است که به‌خاطر دره‌ها و صخره‌ها و درخت‌ها و کلاً طبیعتش به «سوئیس - ایالت - ساکسونی» معروف است. بلندترین مکانش هم صخره‌ای است به بلندی ۵۶۲ متر از سطح دریا. منطقه‌ای کاملاً توریستی است و تمام صخره‌ها و دره‌ها و پستی‌وبلندی‌ها برای خودشان نامی دارند؛ آفخن‌اشتاین/ آرن‌اشتاین/ برن‌اشتاین/ برنهارداشتاین/ کوه گوریش/ قلعه‌ی اشتولپن/ قلعه‌ی فلان و کوه بهمان و چشم‌انداز بیسار... این مکان در این کتاب به‌نوعی نقش اساسی دارد و چندین و چند بار محل وقوع ماجراهای داستان است؛ با ذکر نام صخره‌ها و دره‌ها و جاده‌ها. برای درک بهتر و خواندن بی‌دست‌انداز

متن ترجمه، از آوردن تک تک نام‌ها صرف نظر کرده‌ام. در ترجمه «پارک طبیعی» و «سوئیس ساکسونی» داریم و صخره و دره و جاده و پل و چشم‌انداز. البته که نام‌های مهم برای روال داستان در ترجمه‌ی فارسی آمده است.

۷. در کتاب اتحاد دو آلمان و پیامدهای آن نقشی اساسی دارد؛ زندگی در بخش شرقی و کمونیستی آلمان، محدودیت‌ها در شرق و نگاه به غرب که منظور آلمان شرقی و غربی و برلین شرقی و غربی است، سازمان امنیت آلمان شرقی، شروع تظاهرات، فعالیت اپوزیسیون، تمام اشاره‌ها به وقایع سال ۱۹۸۹، برداشتن دیوار، ذوق‌زدگی اولیه‌ی شرقی‌ها از برداشتن مرز، استقبال غربی‌ها و مثلاً دادن صد مارک به آلمان شرقی‌ها که برای دیدن غرب می‌آمدند. همچنین تفاوت‌ها، تحقیرها، تفاوت ارزش دو مارک - واحد پول شرقی و غربی - و کارهایی که پس از اتحاد دو آلمان صورت می‌گرفت، مثلاً دورریختن و سوزاندن چندین هزار کتاب چاپ آلمان شرقی در کتاب‌خانه‌ها و رسیدگی به پرونده‌های موجود در سازمان امنیت شرق.

یک توضیح دیگر: فصل اول / بخش ۵: «آهوی» به طور کل سلام دریانوردان است و در چک و اسلواکی سلام معمول و متداول.

برلین ۱۴۰۲ و ۱۴۰۳

م. حسینی‌زاد

کسی هست که کتابی دستش بگیرد و بتواند پایانش را
حدس بزند؟

ویلم فلوسر؛ تاریخ اهریمن

فصل ۱

بخش ۱

روزگاری در منطقه‌ی پلازویتس شهر درسدن کتاب‌فروشی زندگی می‌کرد که به دادوستد کتاب‌های نایاب و قدیمی مشغول بود. او به‌خاطر کتاب‌هایش و دانشش و بی‌رغبتی به تأثیرپذیری از انتظارات زمانه، از اسم‌ورسم بی‌نظیری برخوردار بود. فقط اهالی منطقه نبودند که به سراغش می‌آمدند، فقط در لایپزیگ، برلین یا پنا نبود که نشانی‌اش با اشتیاق ردوبدل می‌شد، بلکه تشنه‌های مطالعه حتی از جزایر روگن و یوزدوم دریای بالتیک هم به درسدن سفر می‌کردند. سفرهای چندساعته با قطار یا اتومبیل را تحمل می‌کردند، روی تشک‌های بادی در خانه‌ی دوستانشان می‌خوابیدند یا مسافرخانه‌های ارزان قیمت را تحمل می‌کردند تا رأس ساعت ده روز بعد سفر اکتشافی خود را آغاز کنند که با وقفه‌ای دوساعته برای ناهار، تا شش عصر و گاه‌گذاری تا آخر شب طول می‌کشید. بازدیدکننده‌ها با نردبان تا بالاترین ردیف قفسه‌ی کتاب‌ها صعود می‌کردند. همان‌جا روی تخته‌ی بالای پله‌های نردبان فصل‌های کاملی از کتاب‌ها را می‌خواندند و دوباره پایین می‌آمدند تا انگار که بخواهند به آوای لینولئوم کف اتاق گوش بدهند، زانو بزنند و در پایین‌ترین ردیف قفسه‌ها عطف کتاب‌ها را بررسی کنند. جویندگان گمان می‌کردند درست در همین مناطق دورافتاده است که می‌توانند آثار یگانه را بیابند؛ آثاری چنان یگانه که برایشان به مرکز جهان تبدیل می‌شد.

شاید بودند کتاب‌عتیقه‌فروشی‌های دیگری با کتاب‌های نایاب بیشتر و در مکان‌های وسیع‌تر، اما هر کسی که در منطقه‌ی پلازویتس شهر درسدن به خیابان بروکتر می‌آمد، در آهنی باغچه راهل می‌داد و باز می‌کرد، از کنار پرچین‌ها و سطل‌های

زباله می‌گذشت و می‌رفت و می‌رسید جلوی در ورودی. دکمه‌ی سفید لق شده‌ی کنار تابلوی «کتاب‌های قدیمی و نایاب» را فشار می‌داد و منتظر می‌ماند تا در با یک تلق باز شود. از پله‌های سنگی به طبقه‌ی اول می‌رفت و در نهایت دستگیره‌ی آلومینیومی در با نوشته‌ی حک شده‌ی «لطفاً بچرخانید» را فشار می‌داد. او به دنبال چیز بیشتری بود؛ ورود به قلمروی فروشنده‌ی سرشناس کتاب‌های نایاب و قدیمی، نوربرت پائولینی.

هنگامی که نوربرت پائولینی جلوی در نیمه‌باز را با هیكلش می‌پوشاند، بازدیدکننده را از بالای عینکش برانداز می‌کرد و با «فرمایشی بود؟» فرد را به رودربایستی دچار می‌کرد و حتی تنزلش می‌داد به حد فردی غیرمجاز که رمز عبور را نمی‌داند، شبیه می‌شد به خادم کلیسا یا دربان موزه. آن فرد شک می‌کرد که آیا ارباب کتاب‌ها او را شناخته است؟ آیا گفت‌وگوهایی را که با هم داشته‌اند فراموش کرده است؟ هر کس که پاسخی می‌داد، اجازه‌ی ورود پیدا می‌کرد! هم زنی که «فقط نگاهی بیندازم» می‌گفت و هم مردی که فکر می‌کرد شاید این بار ترجمه‌ای از توسیدید رسیده باشد. آن وقت بود که نوربرت پائولینی پاسخ می‌داد: «سلام عرض می‌کنم.» و مهمانانش را به نام صدا می‌زد، یا دست‌کم با تردید «خانم...» یا «آقای...» می‌گفت که خوب، بازدیدکننده‌ها کمکش می‌کردند. کتاب‌فروش هم سری تکان می‌داد و نام طرف را مانند کلمه‌ای که بی‌دلیل برای لحظه‌ای از ذهنش خارج شده است، تکرار می‌کرد. کتاب‌فروش بسته به آب‌وهوا و فصل به رخت‌آویز و جاکتری اشاره می‌کرد. با گام‌های بلند دور می‌شد تا کمی بعد با چند کتاب برگردد که دورشان کش انداخته شده بود و رویشان برگه‌ی کاغذی بود با نام شخصی که روبه‌رویش ایستاده بود.

بعد نوربرت پائولینی می‌گفت: «شاید چیزی بین این‌ها باشد که خوشتون بیاد.» کش را می‌انداخت دور میچ دست چپش و برگه‌ی کاغذ را می‌گذاشت توی جیب روپوش طوسی‌رنگ کارش. بی‌درنگ هم توضیح مفصلی می‌داد که دلیل اضافه‌کردن این یا آن کتاب به کتاب سفارش داده‌شده چه بوده است. در همان حال هم کف دست‌ها و انگشت‌هایش کتاب‌ها را نوازش می‌کردند. دور آن‌ها حلقه می‌زدند یا آرام روی زخم‌ها و خوردگی‌ها کشیده می‌شدند، روی شکاف‌های ریز جلد‌هایشان، روی پارگی‌های کوچک پشت جلد‌هایشان یا روی فرورفتگی‌ها در گوشه‌هایشان. آن وقت

کتاب‌ها را یکی پس از دیگری می‌گذاشت روی میز. نوک انگشتان دست راستش مدام در حرکت بود تا فاصله‌ی کتاب‌ها بآلبه‌ی میز یکسان باشد. درنهایت هم تکرار می‌کرد: «شاید یکی از این‌ها رو دوست داشته باشید.» و اجازه‌ی مرخصی می‌گرفت. فردی که با کتاب‌ها تنها مانده بود، به ندرت پیشنهادها را رد می‌کرد. همراه نداشتن پول کافی نمی‌توانست دلیل باشد. هنگامی که خریده‌ها وارد صندوق حساب می‌شد و مبلغ بدهی روی کاغذی ثبت، همه می‌توانستند کتاب‌هایشان را با خود به خانه ببرند. خیلی پیش می‌آمد که نوربرت پائولینی برگه‌ی مبلغ بدهی را که صندوق صادر کرده بود در برابر چشم‌های مشتری مچاله می‌کرد و بی توضیحی آن کتاب را می‌گذاشت جزء کتاب‌های تسویه شده.

او برای اعتراضات کسانی که نمی‌خواستند این همه سخاوت را قبول کنند گوش شنوایی نداشت. نوربرت پائولینی می‌دانست چه کتابی برای این یا آن خوب است. چند مارک کم و بیش چه اهمیتی داشت؟

این که آیا این کتاب‌ها در سه اتاق زیبای خانه‌ی نوربرت پائولینی جا خوش کرده بودند، یا این نوربرت پائولینی بود که در میان کتاب‌ها ساکن شده بود، معلوم نیست. کتاب‌های نایاب و کتاب‌نایاب فروش، روز و شب با هم زندگی می‌کردند. از آن جایی که جلوی پنجره‌های رو به خیابان درخت‌های افراقد کشیده بودند و در حیاط هم شاه بلوط بزرگی روی خانه سایه انداخته بود، روزها و فصل‌ها در نیمه تاریکی سپری می‌شد و همین بود که نور چراغ مطالعه‌ی همیشه روشن را توجیه می‌کرد.

اما اگر بازدیدکننده‌ای کتابی را که ورق زده بود در جای اشتباه قرار می‌داد، یا آن را روی کتاب‌های دیگر می‌گذاشت، آن وقت نوربرت پائولینی می‌توانست جدی و حتی سختگیر شود. او اصرار داشت که تحت هر شرایطی نظم دلخواهش حفظ شود. فقط رعایت نظم بود که از پیدانکردن کتاب‌ها، یعنی از ناپدیدشدنشان جلوگیری می‌کرد. همین نظم هم پیش‌نیاز حسِ ششم نوربرت پائولینی بود. او این استعداد را داشت که با یک نگاه متوجه تغییر در ردیف عطف کتاب‌ها بشود. اگر در چیدمان عطف کتاب‌ها جابه‌جایی صورت می‌گرفت، نوربرت پائولینی فوراً متوجه می‌شد و می‌توانست پیش از آن که کتاب روی میز صندوق گذاشته شود، نام نویسنده و عنوان کتاب را بگوید. پیش آمده بود که نوربرت پائولینی در همین

زمینه توصیه‌هایی هم بکند. تابه‌حال دو بار با گفتن مشخصات کامل کتاب از دزد خواسته بود تا کتاب را پس بدهد. برخی به او قدرت‌های فراطبیعی نسبت می‌دادند یا خیلی مخفیانه در جست‌وجوی آینه‌های مرموز به اطراف نگاه می‌کردند.

پذیرفتنی بود که مردم تصور کنند نوربرت پائولینی مرد مسنی است، اما برای هیچ‌کس مدل عصرحجری عینک پائولینی و آن پس‌سر، که در احاطه‌ی حلقه‌های سیاه مو برق می‌زد، مهم نبود. کسی شانه‌های پهن و بازوهای کلفت نوربرت پائولینی را به پای کت بافتنی پوشیده زیر روپوش کار طوسی‌رنگش نمی‌گذاشت و کسی از خط‌اتوی پاچه‌های شلوارش حالش بد نمی‌شد یا از کفش‌های گنده‌ی شبیه کفش‌های طبی که نوربرت تمام مدت با آن‌ها در اتاق‌ها این‌ور آن‌ور می‌رفت. لهجه‌ی ساکسونی نوربرت که سعی داشت نزدیک به زبان نوشتاری حرف بزند کسی را گیج نمی‌کرد، بلکه همان‌طور که من نوربرت پائولینی را آن وقت‌ها دیده بودم، به چشمش می‌آمد. پشت آن ظاهر و آن شکل خاص لباس پوشیدن، مردی جوان را می‌دید؛ مردی که هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند یک زمانی طور دیگری بوده یا روزی شکل و ظاهری دیگر پیدا کند.

بخش ۲

بستر نوربرت پائولینی در همان دوران نوزادی روی کتاب‌ها پهن بود. مادرش، دوروتئا شولر، اهل کرونشات در ترانس سیلوانیا، در گیرودار جنگ با خانواده‌اش فرار کرده بود. سپس به تنهایی گذرش افتاده بود به بادبرکا در نزدیکی وایمار. در آن‌جا به امید احیای فکر و ایده‌ی مکتب باوهاس زندگی در اتاقی بدون بخاری را تحمل کرده بود. در سال ۱۹۴۹ در پارک ایلم با شوهر آتی‌اش، کلاوس پائولینی آشنا شده بود. اراده‌ای که آن مرد در بازکردن سر صحبت با او نشان داده بود، رفتار خوبش، دست‌دادن محکم و خوشایندش و همچنین نامش، زن را متقاعد کرده بود تا به درسدن نقل مکان کند و با او ازدواج کند. کلاوس دوره‌ی کارآموزی تراشکاری را گذرانده بود و در شرکتی در منطقه‌ی رایک درسدن کار می‌کرد. در مارس ۱۹۵۱، دوروتئا پائولینی مجوز افتتاح یک کتاب‌فروشی با بخش کتاب‌های کمیاب و قدیمی را گرفت. او پیشنهاد پدرشوهرش را که از آهنگری خودش را رسانده بود به رانندگی قطار، برای دادن کمک مالی رد کرد و همین باعث شد از دستش عصبانی شود. البته پائولینی پدر، مردی اسیر تلون مزاج، کمی بعد بی‌خبر از خانواده‌اش از درسدن رفت و دیگر پیدایش نشد.

کتاب‌فروشی دوروتئا پائولینی در خیابان هوبلر، درست در فاصله‌ی چند قدمی میدان شیللر و پل معروف به «عجایب آبی» روی رودخانه‌ی الب، از روز اول رونق گرفت. شوهر برای زن یک دوچرخه با یدک‌کش خریده بود. زن دیگر می‌توانست با آن خریدهایش را انجام بدهد. وقتی با دوروتئا پائولینی تماس می‌گرفتند و کتاب‌های مناسبی پیشنهاد می‌کردند، هیچ فاصله‌ای برایش دور نبود. کلاوس پائولینی هم که

در کمال تأسف همسرش اهل مطالعه نبود، گاهی عصرها یا یک‌شنبه‌ها به جای او رفت‌وآمدها را انجام می‌داد. وقتی پول کم می‌آورد، کلاوس از دستمزدش کمی کمک می‌کرد.

دوروتئا و کلاوس پائولینی مطمئن بودند که نباید دیگر هیچ جنگی به راه بیفتد. سهم خودشان هم در این امر سرمایه‌گذاری در کتاب بود. اندک پولی را هم که می‌توانستند کنار بگذارند، صرف خریدهایشان می‌کردند. حتی زمانی هم که دوروتئا باردار شد، چیزی تغییر نکرد.

در ژوئن ۱۹۵۳، دوروتئا پائولینی پسری به دنیا آورد و چند روز بعد بر اثر مسمومیت خونی تشخیص داده نشده درگذشت. اگنس پائولینی، که نام خانوادگی‌اش پیش از ازدواج آبل بود، طبق قولی که به عروسش داده بود، از نوه‌اش مراقبت کرد. البته هیچ‌کس نمی‌داند که چرا کلاوس پائولینی کتاب‌فروشی را به شخص دیگری نسپرد و در عوض پذیرفت که بدهی‌های همسرش را بپردازد و کتاب‌های خریداری شده را که بیشترشان هنوز در جعبه‌ها بود نگه دارد. نمی‌توانست دیدن غریبه‌ای پشت صندوق دوروتئا را تحمل کند؟ نمی‌توانست از این رؤیای خود دست بردارد که برود و در محیطی آرام و تمیز به عنوان دستیار کار کند، به جای این‌که خودش را وقف دستگاه پرسروصدایی کرده باشد که روزبه‌روز از کف پا تاریشه‌ی موهایش را آغشته می‌کرد و هوای اشباع شده از روغن روان‌کننده را مثل بازدمی ناخوشایند به صورتش می‌دمید؟ یا همان‌طور که برخی بعداً ادعا کردند، واقعاً می‌خواست کتاب‌های همسر محبوبش را برای فرزندش نگه دارد؟

کلاوس پائولینی با کمک همکارانش تعداد زیادی کتاب و چند قفسه را برد به خیابان بروکنر. در این خیابان اگنس پائولینی در دو اتاق در طبقه‌ی اول خانه‌ای که صاحب‌خانه‌اش آن را «ویلای شهری» می‌نامید، زندگی می‌کرد. کتاب‌ها را که نه در زیرزمین جا می‌شدند و نه در اتاق‌ها، به صورت بلوک‌های مربعی در راهروی بزرگ خانه روی هم گذاشتند. قبلاً سفارش ساخت چند صفحه‌ی چوبی را به نجاری داده بودند. با این صفحه‌ها قرار بود تل‌های کتاب را به صورت میزهایی درآورند. اما این بساط هم با تذکرها و نگرانی‌های خانواده‌ی پناهجویی که از ایالت شلزویگ گریخته و ساکن سه اتاق همان طبقه شده بودند و می‌ترسیدند پی

ساختمان فرونشست کند، بالاجبار جمع شد. باوجود مخالفت مادرش، کلاوس پائولینی تختخواب‌هایشان را فروخت. از آن زمان به بعد، تشک‌هایشان را روی تل کتاب‌ها پهن می‌کردند. سیدی هم که نوزاد در آن می‌خوابید حالا روی پایه‌ای از همان جنس قرار داشت. هر چه کتاب هم که در قفسه‌ها جا نمی‌شد، به صورت ستون‌هایی چسبیده به دیوارها روی هم گذاشته شد. به نظر می‌رسید که ساکنان خانه چیزهایی خریده و احتکار کرده‌اند، اما به جای کنسرو و کیسه‌های شکر و آرد، کتاب بود که روی هم تلنبار شده بود. صندوق کشویی پول کتاب‌فروشی هم مثل یک بُت خودپسند از خودراضی روی میز چرخ‌خیاطی جا خوش کرده بود.

بخش ۳

کلاوس پائولینی قبول کرده بود که به صورت شیفتی کار کند که از فرط خستگی از پا می انداختش. روزها در خانه چندان فرصت خواب پیدا نمی کرد. تقصیر را می انداخت گردن پسرش و می گفت که همه ی کارهایش پرسروصداست. باین حال آگنس پائولینی برخلاف خواست پسرش از فرستادن نوه اش به مهدکودک خودداری می کرد. در عوض بچه را مدت طولانی با کالسکه به گردش می برد. بعداً، وقتی نوربرت می توانست راه برود، با هم کنار رود الب در منطقه ی بلارویتس و لوشویتس قدم می زدند. گاهی اوقات گشت وگذارشان کشیده می شد به مرکز شهر. به چمنزارهای بزرگ بین بازار قدیمی و ایستگاه اصلی راه آهن که گله های گوسفند در آن ها می چریدند. نوربرت پائولینی از تماشای این که مادر بزرگش پشم های کثیف و چسبناک گوسفندها را مثل علف این ور و آن ور می کند تا او بتواند ببیند زیر پشم ها چقدر تمیز، سفید و نرم است سیر نمی شد. مادر بزرگ یادش داده بود که پیش از خواب دعا کند. می خواست ترتیب غسل تعمیدش را هم بدهد، اما پدرش اجازه نداد. مادر بزرگ هم شهادت لازم برای کارهای یواشکی را نداشت.

یک روز آگنس پائولینی هنگام مرتب کردن تخت ها به طور تصادفی پایش خورد به پایه ی تشک و چندین کتاب افتاد جلوی پاهایش. آگنس سعی کرد تا کتاب ها را دوباره بگذارد سر جایشان، اما یکی زیادی آمد. انگار معجزه شده بود و تعداد آجرهای این بنا زیاد شده بود. آگنس پائولینی بیشتر از سر دستپاچگی تا به قصد، کتاب را باز کرد. نگاهی به صفحه ها انداخت و شروع کرد به خواندن. اسم آدم ها را نمی توانست تلفظ کند، اما به زودی فهمید که داستان درباره ی عشق میان یک

معلم خصوصی سابق است که حالا قرار بود کشیش شود و مادر بچه‌هایی که زمانی به دست او سپرده شده بودند؛ داستانی از گذشته‌های دور. وقتی پسر به خانه رسید، مادرش را دید که با صدای بلند کتاب می‌خواند. مادر در پاسخ به پرسش پسرش گفت البته که نوربرت کوچولو چیزی از داستان نمی‌فهمد، اما صدایش تأثیر آرامش‌بخشی روی بچه دارد. سه روز بعد که اگنس پائولینی کتاب را به پایان رساند - البته چند صفحه‌ای را که داستان پیش نمی‌رفت، رد کرده بود - فهمید جلد دوم کتاب را خوانده است. تشک را کنار کشید و آن قدر کتاب‌ها را زیرورو کرد تا دستش به جلد اول رسید.

از آن زمان به بعد اگنس پائولینی آرام و با صدای بلند کتاب می‌خواند. همین باعث شده بود که نوه‌اش به‌طور هم‌زمان یا با زمزمه‌ی آهنگ جمله‌ها، مادر بزرگ را همراهی کند. یا تک‌تک کلمه‌ها را تکرار و تکرار می‌کرد، گاهی آن قدر زیاد که اگنس پائولینی دیگر ساکت می‌شد و هجاها تبدیل می‌شد به آواها. نوربرت پائولینی اغلب در طول گردش‌هایشان به ساختمانی، به تابلوی راهنمایی‌راندگی، به بوته‌ای اشاره می‌کرد و می‌گفت: صدای زنگ، جنگل کاج، چنگک. اگنس پائولینی درستش را یادش می‌داد، اما بعد متوجه می‌شد که دیگر دیر شده است. روز بعد دوباره بچه تابلوی حق تقدم را نشان می‌داد و تکرار می‌کرد «جنگل کاج». حتی کار به جایی رسید که اگنس پائولینی به چیزی اشاره می‌کرد و یواش می‌گفت: «کیف پول»، واژه‌ای که نوربرت برای کلاهی به کار می‌برد که هلنه کاته، خانم صاحب‌خانه، بر سر می‌گذاشت. اما این واژه هم به نوبه‌ی خود محدود به خانم کاته نشد و فقط هم برای کلاه‌های زنانه به کار نرفت.

تنها گشت‌وگذاری که کلاوس پائولینی با پسرش به‌تنهایی انجام می‌داد منتهی می‌شد به مزار همسرش. گرچه پدر و پسر دست در دست هم می‌رفتند، اما بینشان سکوت بود. بعد از این‌که علف‌های هرز دوروبر گور را می‌کندند و گل‌ها را آب می‌دادند و بعد مدتی می‌ایستادند و تکان نمی‌خوردند، کلاوس پائولینی شروع به صحبت می‌کرد. می‌گفت که زندگی بدون همسرش چقدر برایش سخت است و به خاطر شیفت‌های شب تحت چه فشاری است، اما به پول نیاز دارند. می‌گفت که خانم کاته هر بار برایش فال ورق می‌گیرد، او را با زنی می‌بیند که همان اطراف

است. اما مهم نبود که کلاوس در مورد نوربرت چه می‌گوید. مهم نبود که تحسینش می‌کند که ساعت‌ها ایستاده و کار یک گروه نقاشی در حال بازسازی پله‌های ویلای کاته را تماشا کرده یا در آرایشگاه گریه نکرده است. مهم نبود که سرزنشش می‌کند که سحرخیز است و نمی‌تواند آهسته صحبت کند. هیچ‌کدام مهم نبود؛ نوربرت پائولینی همیشه تا اسم خودش را می‌شنید گریه‌اش می‌گرفت. همیشه هم هر دو پائولینی با غصه برمی‌گشتند خانه.

چند ماه پیش از این‌که نوربرت به مدرسه برود، اگنس پائولینی باید در بیمارستان بستری می‌شد. نوه‌اش مدام منتظر روز ملاقات بود و خانم کاته و پدرش در حد نیازهای اولیه از نوربرت مراقبت می‌کردند. یک بار که پدر از بردن او به بیمارستان امتناع کرد، نوربرت رفت عقب و با شتاب دوید و خود را زد به پدرش. کلاوس پائولینی با این ضربه‌ی غیرمنتظره تعادلش را از دست داد و افتاد زمین.

از آن جایی که نوربرت پائولینی عادت نداشت تنها بخوابد، پدرش شب‌هایی که سرکار نبود روی تشک مادر بزرگ می‌خوابید. در یکی از آن شب‌ها، نوربرت پائولینی با صدای بلندی از خواب بیدار شد. فکر کرد مادر بزرگش برگشته است، اما نفسی که کنارش کشیده می‌شد، متفاوت بود. خروپف آرامی نبود که شبیه خس‌خس و وزوز باشد و هرازگاهی هم با قورت دادن آب دهان همراه. لحظه‌ای بعد نوربرت ایستاده بود کنار کلید برق.

کلاوس پائولینی با وحشت از خواب پرید. چشم‌ها را تنگ کرد و نگاهی انداخت به ساعت زنگ‌دار و بعد به پسرش. پرسید: «خواب موندم؟» اما بدون مادر بزرگ نوربرت پائولینی حتی پدرش را هم به چشم یک غریبه می‌دید.

دیگر هر شب نوربرت از خواب می‌پرید، بدون این‌که بفهمد چه صدایی است که بین گوش‌هایش و دیوارها طنین‌انداز می‌شود و در گلدان‌ها و لیوان‌های داخل ویتترین می‌چرخد و می‌پیچد. فقط کتاب‌ها ساکت بودند. نوربرت یکی را برمی‌داشت و باز می‌کرد، اما بدون مادر بزرگ کتاب حرف نمی‌زد. نوربرت با عصبانیت کتاب را پرت می‌کرد. کتاب می‌رفت و می‌افتاد روی یکی از تل‌های کتاب‌ها و همان‌جا هم می‌ماند، انگار که خواسته باشد درست در آن جا و در آن حالت به خوابش ادامه بدهد.

بعضی شب‌ها نوربرت فکر می‌کرد صداهایی می‌شنود، باوجودی که پدرش در